

## نامه نیما

### به خانلری!

در شماره‌های پیش دو نامه از مرحوم نیما پوشیج شد. این نامه‌ها برای شناختن اندیشه‌ها و روح آن شاعر که بی شك در ادبیات معاصر فارسی تأثیر فراوان داشته است بسیار سودمند است. خوانندگان ما نیز به این نامه‌ها توجه کردند و درج نمونه‌های دیگری را خواستار شدند. اینك نامه دیگری او چاپ می‌شود.

موقع این نیست از بابل و جنگل‌های اطراف حرف بزنم. بعد از این دیگر در زیر برف همه چیز هیئت خود را تغییر می‌دهد، آن چیزهای قشنگ که من دیدم و هرگز از من دور نمی‌شدند از این ناحیه سفر کرده‌اند. درحوالی «موزی ژر» می‌گویند چمن‌های خوب وجود دارد، بعضی گلها در آنجا لبخند می‌زنند، ولی من گمان نمی‌برم. خوبی دیگر با زمستان قشلاق الفت ندارد. هر قدر به دریا نزدیک بشویم طبیعت بینواتر و ذلیل تر است. فقط گاهی روباه محیل از لای درخت‌ها به دهانه دودزده سیاه کلبه زارع «اوشیب» دقیق می‌شود. خروس‌های او را تعداد می‌کند. پس از آن ورود جانورهای دیگر او را رم می‌دهد. من هم ایام گذشته‌ام را تعداد می‌کنم. وقتی که اوضاع و حوادث محو شده را یکایک از نظر می‌گذرانم سرم از سنگینی حوادث تکان می‌خورد. خیال می‌کنم خیلی سن کرده‌ام و مثل اینکه هر چیز موقی آفریده شده می‌خواهد چیزی را از من بدزدد. نمایلات قلبی در این میان بهانه‌اند!

چند روز قبل درحوالی «امیر کلا»، قریه‌ای که در نیم فرسخی شهر واقع است، به گردش رفته بودم. در روی رام همین فکر را می‌کردم: انسان واسطه تباین در بین اجزاء طبیعت است. وجود او در جزء همان اجزاء محسوب می‌شود. بنفشه وحشی چشمش را باز نمی‌کند برای اینکه من در جسرک بماتم. آه! که چقدر او لایق من بود و من لایق او!

دوستی‌های مردم نسبت بهم از همه چیز سهمناک تر و بد عاقبت تر است همین که به عنوان دوستی ترك خجالت کردند شروع به لجاجت می‌کنند. عده‌ای اول گمان می‌برند طبیعت مساعدت بزرگی را در در حق آن‌ها به عمل آورده است که مرد بزرگواری مثلاً فیلسوفی معروف یا شاعری زبر دست را آن‌ها دوست گردانیده است. پس از آن خودشان با این حسن تصادف می‌جنگند و مساعدت می‌کنند در اینکه آن شخص محبت و حمایت خود را از آنها دریغ بدارد. دسته دیگری به این شخص نزدیک نمی‌شوند مگر برای اینکه کوچکترین منفعتی را فدای بزرگترین منفعتی کنند. ولی من، دوست

جوان من ، عادت کردم دگر کمتر راجع به این اشخاص و سایر چیزها که موزی آفریده شده اند فکر می کنم . به جای همه چیز می نویسم ، و برای من شهر و ده و کوچکی و بزرگی آنها تفاوت نمی کند . از همه جا بهتر وطن من بود که با برادر و خواهرم در آنجا بزرگ شدم ! دهکده کوهستانی خلوتی که بدبختانه از آن دورم و هنوز زنده ام ! در این صورت چه خوشی به من می گذرد ؟ من که به یاد يك شب زندگی در وطن خود متصل آم می کشم ! وجه احتیاجی است که روز بروز بر عده دوستان خود بیفزایم .

با وجود این زمان و مکان اثرات خاص خود را در قلب سرگردان من فراموش نمی کنند . مسافرت خیلی فکرهای مرا از من گرفت . شاید اگر در طهران می بودم راجع به تجدید ادبی و طریق آن که دیگران نمی توانند آنرا درک کنند و فلسفه جدید تاریخ کتابی می نوشتم . مثل آنچه تا کنون نوشته و مخفی کرده ام . نه جای خوشحالی است نه جای بد حالی . در اینجا فکرهای دیگر از راه های دیگر به من ورود کردند و بعضی از آنها آمیخته به بعضی تألمات . جهت دارد . همین که نفس خود را برای قبول تألمات حاضر کرد زندگی سراسر عبارت از تألم است . چنانکه اگر خود را مکلف بداریم زندگانی عبارت از تکلفات مضاعف است . ولی من از این حیث راحتم . عادت کرده ام که بدون تغییر عقیده ساده زندگی کنم . معیناً از جهات دیگر در زحمتم . بیش از ده سال است در این زحمت می گذرانم . تمام حرف ها ، تکذیب ها ، خود نمائی ها ، در اطراف من مثل زمزمه حشرات می گذرند و من با بدی وضع معیشت خود و به حال تحقیر به معارف و تعالیم کنونی بنیان جدید آنچه را که در نظر گرفته ام طرح می کنم .

موفقیت کامل روزی را به چشم می آورم که حالیه به خواب می بینم . پس از آن با مشقت ها و تألمات گوناگون من زندگی من نیز گاهی يك خواب مشوش است . من خیال می کنم زندگی می کنم .

به این مرحله چه اسم می توان داد ؟ به ظاهر شاعری و در باطن ریاضت یا ابتدا به تجدد . مخصوصاً در بین مردمی که تمیز نمی دهند .

عمده مطلب در اینجا است : **دیده ای به خودشان شکنجه می کنند برای این که از سرکشی روح خود بکاهند . من با تعدیب روح جسم را ضعیف ساخته و بعد با این قسم عذاب که به جسم خود می دهم روح خود را شورا انگیزتر می کنم .**

از بعضی جهات قدری شبیه به این رویه بعضی اشخاص را پیدا می کنم : صوفی ها از همه چیز دست می کشند مطلقاً برای خدا . و تابعین افلاطون حریص تر از آن ها خود را از قسمتی از نعایم موجوده محروم می دارند . می گویند می خواهیم بیشتر به روحانیات و اسرار شگفت انگیز آن واقف شویم . دسته دیگر نوع دیگر می کنند . زمان و تکامل در آن ها رسوخ ندارد . هنوز از این اشخاص دیده می شوند . تصوف مسلمان ها از همین طریقه ها است . به حسب اعتبار تفاوت می کنند . يك نفر هندی روی میخ های تیز می خوابد . دیگری خود را به دریا غرق می کند یا در آتش می اندازد . حاجی يك سال صبر می کند

تا يك روز به يك پا با کمال مواظبت که پایش به زمین نخورد کعبه را طواف کند . به این خیال که به معبود محبوب خود ملحق شوند . پروانه کوچک هم خود را به شعله شمع می سوزاند و من ریاضت می کشم برای اینکه بر بلایای وارده به خود بیفزایم . اول به واسطه کناره گیری از مردم وضع معیشتم مختل شد . بعد مجرد و تنهایی و حالت بهت آور کوه ها به من فکرهای موزی را داد . نوشتن بیشتر فکرم را مفشوش کرد . روی هم رفته يك وقت دانستم که این سر نوشت برای فنا ساختن من تهیه شده است .

یقین دارم نتیجه به خود من نیز باز گشت می کند . يك وقت نشد مثل ماهی گیری که در ساحل این رودخانه منزل دارد زمستانم را به خرسندی در يك کومه سیاه و دود زده به بهار برسانم . یا آتش اجاقم را روشن کنم یا دامم را وصله بزنم . یا مثل زارعی که در حوالی خانه من زراعت می کند از کار و زحمت خود بر زحمات دیگر خود بیگزوده باشم . یا مثل بعضی افراد خانواده خود در دامنه کوههای باصفای وطنم به چراییدن گوسفند ها و آوازه خواندن در دنبال آن ها مشغول باشم . پس اگر خسته شدم و حرارت آفتاب وسط روز مرا به التهاب آورد آنها را با فریاد مخصوص خود در سایه دره خشکی بخوابانم ، و خودم روی سنگ بلندی نشسته بوی آب شن ، و «ولها» به من بدمد و من نمی بزنم . و همین طرز زندگانی ام را بگذرانم !

اگر دوباره جوانی ام را از سر می گرفتم در یکی از مدرسه ها تربیت علم زراعت را یاد می گرفتم یا در یکی از مراکز ، تحصیل صنعتی می کردم و یا طب می خواندم و طبیب می شدم . پس از آن روزها را در کارخانه یا مطب یا مزرعه خود مشغول کار می شدم . حیوانات را تربیت می دادم . جوجه می نشاندم . خروس بزرگ می کردم . سیب زمینی و بعضی چیزهای با منفعت می کاشتم . فصل پائیز با نهایت شغف بطور قطع حاصل می بردم . وقتی پنجره اطاقم را باز می کردم می فهمیدم حال که با سرد می وزد و برگ ها زرد شده اند برای زمستانم چیزی دارم که بخورم . مگر من از مورچه کمترم . من که نویسنده و وحشی ها هستم نباید آذوقه مرتب داشته باشم ؟ آنوقت شب ها را شعر می گفتم ، رمان می نوشتم ، به مردم حمله می بردم . پیس می ساختم و از این اشخاص انتقام می کشیدم .

این ابداً منافاتی با فن و صنعتی که دارم نداشت . انوری و خیام منجم بودند . موسه Musset و بوعلی طب می دانستند . منتها موسه مردد بود حقوق را شغل رسمی خود قرار بدهد یا طب را .

چند روز قبل فریدون ( جناب پسر خاله ) که از جنگ با ضحاک برمی گشت - چون با یکی از متنفذین جنگیده بود - به بار فروش آمد . به مهمانخانه رفتم . او را به خانه محقر خودم آوردم . خیلی از این دیدار خوشوقت شدم . مخصوصاً در خصوص اینکه زندگانی مادی معرفت و زحمت مادی نیز لازم دارد صحبت به میان آمد و صحبت راجع به تو بود . من می خواهم ترا از بلیه ای که خود من به آن دچار هستم قبلاً نجات بدهم . اگرچه می دانم فایده ندارد . من هم آن وقت که به سن تو بودم اگر به من

می گفتند مثل تو قبول نمی کردم ، ولی در آن سن من شاعر نبودم . چندسال بعد بدبختی شروع شد . عاشق دختر روحانی و ساده‌ای شدم - دیگر هر که هر چه به من می‌خواند باطل بود . خودم را به خودم تسلیم کرده کاملاً شاعر شده بودم .

اگرچه مؤثرترین شعرهای مرا آن زمان ها به من یادگار داد با وجود این ، دوست جوان من ، متأسف می‌شوم چه چیز مرا بر آن داشت که من آنقدر فریفته‌تألمات بی‌فایده خود باشم . ولی هنوز راضی نشده‌ام از این بابت به خودم عیب بگیرم . فقط فکرمی‌کنم ما که می‌توانیم علت ماقوع اشیاء واقع شویم جرم این را چرا به دیگران بگذاریم و بلایای وارده به خود را بر مردم بخواهیم ؟ به خودم می‌گویم ، به این نحو خود را تسلی و قدری تسکین می‌دهم . لکن بارها از خودم پرسیدم : چرا ؟ و اراده سرکش خود را تا اندازه‌ای که توانستم به اختیار خود در آوردم . حس کرده‌ام اقتدار و توانائی هم به شخص قدری تسلی می‌دهد . و کم کم دانسته‌ام ، چه عظمتی در فکر و روح ما ممکن است یافت شود زمانی که از رسیدن غذای روز یا از سرما یا از دور ماندن از معشوقه خود نگران و گریان باشیم . من این را يك تألم عمومی و معادی می‌بینم . هر کس از معشوقه‌اش دور بماند یا گرسنه و عریان باشد متألم است . منتها شاعر بیشتر درك می‌کند یا با قوه شعر خود بهتر آن تألم را بزرگ می‌سازد . ولی متألم شدن از تألمات دیگران ؟ این نتیجه اجتهاد حسی و حاصل فعل و افعال روح توانای ما است که می‌توانیم بر مقدار آن تألم بیفزائیم یا از آن بکاهیم .

به این جهت حوصله نکردم و در *Vorther* ثانی را به وجود بیاورم . و حالیه فکرهای خود را می‌بینم که فکرهای قبلی را مختل می‌کنند . در صورتی که هنوز خون من گرم است و در زیر لب بعضی الحان شورانگیز می‌خوانم .

از سایر جهات هر وقت دلتنگی زیادی در خود حس می‌کنم خود را به نوعی مشغول می‌دارم ، به مردمانی که به زندگانی ما می‌خندند نزدیک می‌شوم . در حوالی «آستانه» پیش پیرمرد زارعی می‌روم . این شخص در وسط باغی از مرکبات منزل دارد . برای خودش از نی و گل کومه ساخته است . به زبان دهانی می‌خواند . به من قول داده است شعرهای مطالبه را بخواند من بنویسم . شعرهای دهانی است . من آنها را به تاریخ ادبیات ولایتی خود نقل خواهم کرد . جز او آشنایان دیگر هم دارم که نی می‌زنند . به تماشای دخترهای دهانی می‌روم که دست یکدیگر را گرفته وحشیانه می‌رقصند و طشت می‌زنند . با پیرزنهائی هم صحبت می‌شوم که صحبت هاشان مملو است از افسانه‌های دلکش دیو و جن و پری و وقایعی که برای خودشان شبیه به همین افسانه‌ها در جنگل‌ها و راه‌های تارک روی داده است .

در این ضمن يك حقیقت آسان را حس می‌کنم . آن این است که ما می‌توانیم از مقدار بلایای وارده که به واسطه دقت نظر بیشتر برای ما به وجود آمده است بکاهیم . بین قوه و عمل حدی است که ممکن است به واسطه موازنه قوای خود در حین بکار بردن

آنها آن حد را کم و زیاد کنیم و در نتایج حاصله از ائتلاف قوه و عمل تغییراتی به وجود بیاوریم . به این معنی که کمتر فکر کنیم و بیشتر به عمل بپردازیم و اهم تدابیر که يك روز قانون علم اجتماع و اخلاق را به دست می گیرد و اسان برای خوشبختی خود آنها را به کار می برد به نظر من از همین راه است که قوای خود را در اختیار خود در آورده هر وقت بخواهیم در خوشی یا دلتنگی و سایر حالات و حتی صفات خود تصرف کنیم .

به این ترتیب از امتزاج خوب و بد و استنتاج از آنها عمری است که می گذرد . گمان نمی برم در کشمکش های آن احوال دیگر نیز یافت شود . باید همین باشد که هست . من آنچه لازم بود برای تو نوشتم . شاید يك روز به کار تو بخورد . بعد از این از چیزهایی می نویسم که تو آنها را دوست بداری . از قشنگی جنگلها ، رودخانه ها و زندگانی های مردمی که من نزدیک به آنها زندگی می کنم . یقین دارم برای تو این ها نقل های دلکشی خواهند بود ، تو در عوض برای من شعر خواهی فرستاد . نه فقط از اوزان جدید . بلکه طبیعی ترین آنها و بهترین طرحی که برای ادای موضوع هر قطعه شعر خود ایجاد کرده ای .

ببینم در این مدت چقدر به درماندگی خود افزوده ای ؟ و در عین حال میل ندارم خودت را خسته کنی . همه چیز را برای آسودگی خودت بخواه . هر وقت دلتنگ نبستی لازم نیست حتماً غم انگیز بخوانی . يك قطعه پشاش را شروع کن . این راه بسیار دارد . چند قطعه متمایز از هم را در نظر بگیر . هر دفعه به یکی از آنها بپرداز . ببین از کجا ترا می کشند . از همان طرف برو و به هیچ کسی در این موقع گوش نده . حتی به نصایح من که می دانی خیرخواه توام . شعرهای تو اگر ترقی آنها را می خواهی به این ترتیب اثرات خاص خود را محفوظ داشته غیر قابل تقلید واقع می شود و روز به روز بهتر .

نیما یوشیج

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی